



100
Sa 19 A

S. NO 5673

DATE LABEL

En

2679

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.



DATE LABEL

[illegible]


Call No.

Date _____

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

[illegible]

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

DATE LABEL

[illegible]



انجمن دوستداران کتاب

عقل سرخ

شیخ شهاب الدین سهروردی

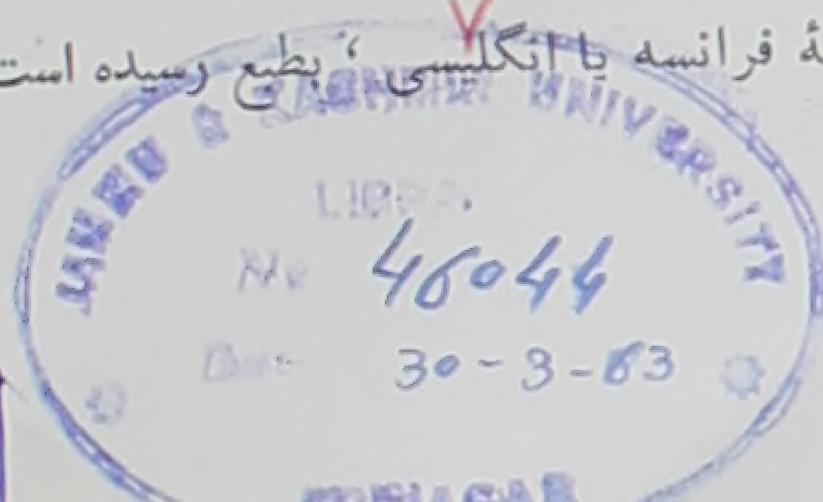
تهران

100
Sa 19 A



پنجمین نشریه انجمن دوستداران کتاب رساله
فارسی « عقل سرخ » از شیخ شهاب‌الدین ابوالفتوح
یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی (۵۸۷ - ۵۴۹)
فیلسوف شهر قرن ششم هجری است .

آثار این فیلسوف در سنوات اخیر مورد دقت مخصوص
محققین خاور و باختر واقع گردیده و از جمله قسمت عمده
آثار تازی وی را آقای هانری کربن Henry Corbin
رئیس قسمت ایران شناسی انجمن فرهنگی ایران و فرانسه ،
ضمن دو مجموعه ، که یکی در اسلامبول و دیگری
در تهران بچاپ رسیده ، منتشر ساخته اند . رسالات
فارسی او مانند رساله آواز پر جبرئیل ، رساله العشق ،
لغت موران ، صغیر سیمرغ ، رساله فی حالة الطفولیه ،
روزی با جماعت صوفیان ، بعضی بمتن فارسی و برخی
با ترجمه فرانسه یا انگلیسی ، بطبع رسیده است .



SRS

Handwritten signature or initials in blue ink.

رساله عقل سرخ را آقای دکتر مهدی بیانی، رئیس
کتابخانه ملی، بسال ۱۳۱۹ خورشیدی، در اصفهان چاپ
سربی کرده اند و همین رساله ایست که انجمن دوستداران
کتاب، بصورت حاضر، بچاپ رسانده است. اصل متن این
رساله در مجموعه کهن سالی است که متعلق به کتابخانه
ملی است و تاریخ تحریر آن ۶۵۹ میباشد.

چون خواندن مطالب نسخه اصل، که چاپ عکسی
آن از نظر خوانندگان میگذرد، اندکی دشوار است،
مطالب هر صفحه، در صفحه مقابل، با رعایت رسم الخط
جدید و نقطه گذاری، با حروف سربی چاپ شده است.
انجمن دوستداران کتاب، از کتابخانه ملی که نسخه
نقیس خود را، برای عکس برداری، در اختیار انجمن قرار
داده است، صمیمانه تشکر مینماید.

دکتر محسن صبا

هذه رسالة موسومة بعقل
سرخ للشيخ الألباني
سها للدين السهروردي

هذه رسالة موسومة بعقل
سرخ للشيخ الالهى الربانى
شهاب الدين السهروردى

بسم الله الرحمن الرحيم
حمد باد ملكی كه ملك هر دو جهان در تصرف
اوست بود هر كه بود از بود او بود و هستی
هر كه هست از هستی اوست بودن هر كه باشد
از بودن او باشد مولانا قاسم ^{الباطن} الاخرو النظامی و
و هو بكل شیء بصیر و جلوات و خبیات ^{ستارگان} بدو
او بخلق خصوصاً ^ب بر مظهر مختار كه بیست
را ختم بند كند و بر صحابه و علماء دین رضوان الله
علیهم اجمعین دوستی از دوستان عزیز و اسرار
كند كه مرغان زبان یکدیگر دانند گفتند بدانند
گفتند از انجا معلوم گشت گفتند در آمدن و چاك
چون مصدق حقیقت خویش کی نیست مرابید كند
مراد در صورت باز كافی و در آن حالت كه من بودم
دیگر بازان بودند با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم
و سخن یکدیگر فهم می كردیم گفتند انكه حال بدین مقام
چگونه رسید گفتیم روزی صیادان فضا و قدر دام
تقدیر باز گسترانیدند و دانند ارادت در انجا
تغیبه كند و مرابیدین طریق امید كرد ایندین پس
ازان ولایت كه آستان را بود مولانا بنی دگر بر كند انكه

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد باد ملکی را که ملک هر دو جهان در تصرف
اوست . بود هر که بود از بود او بود . و هستی
هر که هست از هستی اوست . بودن هر که باشد
از بودن او باشد . هو الاول الاخر و الظاهر و الباطن
و هو بکل شیء بصیر . و صلوات و تحیات بر فرستادگان
او بخلق خصوصاً بر محمد مختار که نبوت
را ختم بذو کردند و بر صحابه و علماء دین رضوان الله
علیهم اجمعین . دوستی از دوستان عزیز مرا سؤال
کرد که مرغان زبان یکدیگر دانند ؟ گفتم بلی دانند .
گفت ترا از کجا معلوم گشت ؟ گفتم در ابتداء حالت
چون مصور بحقیقت خواست کی نیست مرا پدید کند
مرا در صورت بازی آفرید و در آن ولایت که من بودم
دیگر بازان بودند ، ما با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم
و سخن یکدیگر فهم می کردیم . گفت آنکه حال بدین مقام
چگونه رسید ؟ گفتم روزی صیادان قضا و قدر دام
تقدیر باز گسترانیدند و دانه ارادت در آنجا
تعبیه کردند و مرا بدین طریق اسیر گردانیدند . پس
از آن ولایت که آشیان ما بود بولایتی دیگر بردند ، آنکه

هر دو چشم من برد و خستند چهار بند مخالف
بر من نهانند و راه کس را بر من موکل نگهند پنج
سین در جی من را روی سوی من و پشت بیرون و بصر را پشت
سوی مستاین پنج که بوی سوی من داشتند و
اینان بیرون آنکه مرا در عالم خیر بداشتند جدا نگ
استیان خویش و از راه پست و هر چه معلوم من بود
فراموش کردم می پنداشتم ما خود من پیوسته چنین
بوده ام چون مدتی برین بامد قدری چشم من باز
گشودند بدان قدر چشم من گریستم چیزهای دیدم
که دیگر ندیده بودم و آن عجب می داشتم تا هر روز
بند پنج قدری چشم من زیادت باز می کردند
و من چیزهای دیدم و در آن شکست می ماندم
حاقبت تمام چشم من باز کردند و جهان را بدین صفت
که هست بمن نمودند من در بند می گریستم
که بر من فک بودند و در عکله از بخود می گفتم
که کوپی هرگز بود که این چهار بند مخالف از من
بردارند و این عکله را از من فروگردانند و ال
من گشودم شود چنانکه لحظه در هوا طیران کنم
و از قید فانی شوم تا بعد از مدتی روزی

هر دو چشم من بردوختند و چهار بند مخالف
بر من نهادند و ده کس را بر من موکل کردند. پنج
را روی سوی من و پشت بیرون و پنج را پشت
سوی پشت [من و روی بیرون]، این پنج که روی سوی من داشتند و پشت
ایشان بیرون، آنکه مرا در عالم تحیر بداشتند، چندانکه
آشیان خویش و آن ولایت و هرج معلوم من بود
فراموش کردم، می پنداشتم که خود من پیوسته چنین
بوده‌ام. چون مدتی بر این برآمد قدری چشم من باز
گشودند، بدان قدر چشم می نگریستم، چیزها می دیدم
که دیگر ندیده بودم و آن عجب می داشتم تا هر روز
بتدریج قدری چشم من زیادت باز می کردند
و من چیزها می دیدم که در آن شگفت می ماندم.
عاقبت تمام چشم من باز کردند و جهانرا بدین صفت
که هست بمن نمودند. من در بند می نگریستم
که بر من نهاده بودند و در موکلان، با خود میگفتم
که گویی هرگز بود که این چهار بند مختلف از من
بردارند و این موکلانرا از من فروگردانند و بال
من گشوده شود، چنانکه لحظه در هوا طیران کنم
و از قید فارغ شوم. تا بعد از مدتی روزی

این موکلا نذا از خود غافل یافتیم گفته به ازین فرصت
خواهم یافتن بگوشت فرودندیم و همچنان بماند
لنگان روی سوی صحرای هفادم در آن صحرای شخصی را دیدم
که آمد فراپشت فتم و سلام کردم ببطنی هر چه
تو مرا جواب فرمود چون درین سخن بگریستم
مجا سوز رنگ روی سرخ بود پنداشتم
جوانست گفته ای جوان از کجای آیی گفت ای فرزند
ای خطا بجب خطاست مرا دلین فرزند آفرینیم تو
مرا جوان می خوانی گفته از چه سبب مجامنت ^{سبب}
نکنسته است گفت مجاسن من سپید است و من بی
نورانیم اما آنکس ترا در دام اسیر کرده ایند و این
بندها مختلف بر تو نهاد و این موکلا ترا بر تو کما
مدتهاست تا مرا در جابه سیاه انداخت این رنگ من
سرخ می بینی از آنست اگر نه فرسیده ^{و نورانی}
و هم سپیدای مانود باز و غلق دارد چون با سیاه
امیخته شود سرخ نماید چون شفق اول شام
یا آخر صبح که سپید است و نور آفتاب باز
معلق و یک طرفش با جانب ^{سپید} نور است
و یک طرفش با جانب ^{سرخ} جب که سیاه است پس سرخ

این موکلانرا از خود غافل یافتم. گفتم به ازین فرصت
نخواهم یافتن، بگوشه فرو خزیدم و همچنان با بند
لنگان روی سوی صحرانهادم. در آن صحرایشخصی را دیدم
که می آمد فرا پیشش رفتم و سلام کردم، بلطفی هرچ
تمامتر جواب فرمود. چون در آن شخص بنگریستم
محاسن و رنگ روی وی سرخ بود، پنداشتم که
جوانست، گفتم ای جوان از کجای آیی؟ گفت ای فرزند،
این خطاب بخطاست، من اولین فرزند آفرینشم، تو
مرا جوان همی خوانی؟ گفتم از چه سبب محاسنت سپید
نگشته است؟ گفت محاسن من سپید است و من پیری
نورانیم، اما آنکس که ترا در دام اسیر گردانید و این
بند هاء مختلف بر تو نهاد و این موکلانرا بر تو گذاشت
مدتهاست تا مرا در چاه سیاه انداخت، این رنگ من
که سرخ می بینی از آنست، اگر نه من سپیدم و نورانی
و هر سپیدی که نور بازو تعلق دارد چون باسیاه
آمیخته شود سرخ نماید، چون شفق اول شام
یا آخر صبح که سپید است و نور آفتاب بازو
متعلق و یک طرفش با جانب نور است که سپید است
و یک طرفش با جانب چپ که سیاهست. پس سرخ

نه نماید و جم ماه بدر وقت طلوع که اگر چه نوراو
حارثی است اما من بنور موصوفست و یک جانب^{از}
باروز است و یک جانب شب سرخ نماید و
همین صفت دارد زیدش سید باشد و بالا برد
سیاه میان تشو و دوسرخ نماید و این نظیر و^ر
بسیار است پس گفتم ای پیر از کجای آبی گفت از بس
کوه قاف تا مقام من انجاست و ایشان تو نیز انجا^{یکه}
بود اما تو فراموش کردی گفتم این جای که چه کردی
گفت فرستادم پیوسته که جهان کردم و عجایبها
بینم گفتم که از عجایبها در جهان چه دیدی گفت^{چیز}
اول کوه قاف که ولایت ماست دوم کوه^{افروز}
سبیم درخت طوی چهار دیوانه کارگاه^{بج}
زن داودی ششم تیغ پلارک هفتم چشمه^{کان}
گفتم مرا از این حکایتی کن اول کوه قاف کرد
چنانکه آمده است و یازده کوهست و نه چون
از بند خله صیانی انجا که حوامی رفت زیرا که ترا
از انجا آوردند و هر چیزی که هست عاقبت^{ناشکل}
اول بود پس سیدم تا بدینجا راه چگونه برم گفت
راه دشوار است اول دو کوه در پیش هست^{هم}

می‌نماید و جرم ماه بدر وقت طلوع که اگرچه نور او
عاریتی است اما هم بنور موصوفست و یک جانب او
باروز است و یک جانبش باشب، سرخ نماید و چراغ
همین صفت دارد، زیرش سپید باشد و بالا بر دود
سیاه، میان آتش و دود سرخ نماید و این را نظیر و مشابه
بسیارست. پس گفتم ای پیراز کجا می‌آیی؟ گفت از پس
کوه قاف که مقام من آنجاست و آشیان تو نیز آنجایگه
بود اما تو فراموش کرده. گفتم این جایگه چه می‌کردی؟
گفت من سیاحم پیوسته گرد جهان گردم و عجایبها
بینم. گفتم از عجایبها در جهان چه دیدی؟ گفت هفت چیز:
اول کوه قاف که ولایت ماست، دوم گوهر شب‌افروز،
سیم درخت طوبی، چهارم دوازده کارگاه، پنجم
زره داودی، ششم تیغ بلارک، هفتم چشمه زندگانی.
گفتم مرا ازین حکایتی کن. گفت اول کوه قاف گرد
جهان در آمده است و یازده کوهست و تو چون
از بند خلاص یابی آنجایگه خواهی رفت، زیرا که ترا
از آنجا آورده‌اند و هر چیزی که هست عاقبت با شکل
اول رود. پرسیدم که بدانجا راه چگونه برم؟ گفت
راه دشوار است، اول دو کوه درپیش است هم از کوه قاف

یکم میپرست و دیگر سرد سپر و چارست
و بودت آن مقام را جدی بنامد گفت سه هست
بدین کوه تا گرم سپرست زمستان بگذرد و ^{بدان}
کوه تا سرد سپرست بنامستان گفت خطا کرد
هزار آن ولایت در هیچ فصل نه کرد
پرسیدم تا مسافت این کوه چند باشد چند ^{الک}
روی باز بمقام اقل توانی رسیدن چنانک ^{گفت} پرگار
که یک سوار و برین نقطه مرکز بود و سرب
دیگر بر خط و چندانکه کردیم باز بدیخار آمد
که اقل انا بخارمه باشد گفت تا این کوه هزار
سورخ توان کردن و ان سورخ بیرون رفتن
گفت سورخ هم ممکن نیست اما انگشت استعدا
دارد بی آنک سورخ کند بلخطه تواند گذشتن
مچون روغن بلسان که اگر گفت دست برد
اقتاب بدانک تا گرم شود و روغن بلسان قطره
برگفت چکانی از پشت دست بدراید ^{خاصیتی}
در روپست پس اگر تو نیز خاصیت گذشتن
از آن کوه حاصل کنی بلخی از هردو کوه بگذر
گفتم آن خاصیت چگونه توان حاصل کردن گفت

یکی گرم سیرست و دیگری سرد سیر و حرارت
و پرودت آن مقام را حدی نباشد . گفتم سهلست
بدین کوه که گرم سیرست زمستان بگذرم و بدان
کوه که سرد سیرست بتابستان ؟ گفت خطا کردی ،
هواء آن ولایت در هیچ فصل بنه گردد .
پرسیدم که مسافت این کوه چند باشد ؟ گفت چندانک
روی باز بمقام اول توانی رسیدن ، چنانک پرگار
که یک سر ازو برین نقطه مرکز بود و سری
دیگر بر خط و چندانک گردد هم باز بدانجا رسد
که اول از آنجا رفته باشد . گفتم که این کوه ها را
سوراخ توان کردن و از سوراخ بیرون رفتن ؟
گفت سوراخ هم ممکن نیست ، اما آنکس که استعداد
دارد بی آنک سوراخ کند بلحظه تواند گذشتن ،
همچون روغن بلسان که اگر کف دست برابر
آفتاب بداری تا گرم شود و روغن بلسان قطره
بر کف چکانی از پشت دست بدرآید بخاصیتی
که درویشست . پس اگر تونیز خاصیت گذشتن
از آن کوه حاصل کنی ، بلمحه از هردو کوه بگذری .
گفتم آن خاصیت چگونه توان حاصل کردن ؟ گفت

در میان سخن بگویم اگر فهم کنی گفته چون از این
 دو کوه بگذرم آن دیگر را آسان باشد یا نه گفت
 باشد اما اگر کسی اند بعضی خود پیوسته در
 دو کوه اسیر مانند و بعضی بگویم سیم کنند و اینجا
 قرار گیرند بعضی بحسب هارم و پنجم و این چنین تا باران
 ممرغ ها بر یک نباشد بیشتر شود گفته چون
 شرح کوه قاف کنی چکایت کوه شب افروز
 کن گفت کوه شب افروز هم در کوه قافست
 اما در کوه سیم است و از وجود او شب
 روشن شود اما پیوسته بر یک حال نماند و شبی
 او از درخت طوبی است هر وقت که در درخت
 درخت طوبی باشد ازین طرف تا نوب تمام روشنی
 نماید بچو کوی کند روشن چون براه آید آن سوی
 نراند که بدرخت طوبی نزدیکتر باشد قدری
 اند این او سیاه نماید و باقی همچنان روشن
 و هر وقت که بدرخت طوبی نزدیکتر می شود
 از روشنی قدری سیاه نماید سوی این طرف
 مانده اما سوی درخت طوبی همچنان یک
 نیمه او روشن باشد چون تمام درخت درخت

کرده

در میان سخن بگویم اگر فهم کنی. گفتم چون ازین
دو کوه بگذرم آن دیگر را آسان باشد یا نه؟ گفت آسان
باشد، اما اگر کسی داند، بعضی خود پیوسته درین
دو کوه اسیر مانند و بعضی بکوه سیم رسند و آنجا
قرار گیرند، بعضی بچهارم و پنجم و این چنین تا یازدهم،
هر مرغ که زیرک تر باشد پیشتر شود. گفتم چون
شرح کوه قاف کردی حکایت گوهر شب افروز
کن. گفت گوهر شب افروز هم در کوه قافست،
اما در کوه سیم است و از وجود او شب تاریک
روشن شود، اما پیوسته بر یک حال نماند. روشنی
او از درخت طوبی است، هر وقت که در برابر
درخت طوبی باشد ازین طرف که توی تمام روشنی
نماید همچو گوی گرد روشن، چون پاره از آن سوی
ترافتد که بدرخت طوبی نزدیکتر باشد، قدری
از دایره او سیاه نماید و باقی همچنان روشن
و هر وقت که بدرخت طوبی نزدیکتر می شود
از روشنی قدری سیاه نماید سوی این طرف
که توی، اما سوی درخت طوبی همچنان یک
نیمه او روشن باشد، چون تمام در پیش درخت

طوبی افتد تمام سوی تو سیاه نماید و سوی
درخت طوبی روشن باشد چون از درخت در
گذرد قدری روشن نماید و هر چه از درخت
دور تر می افتد سوی تو روشن تر و بی نهایت
می نماید نه آنچه نور در تو نیست اما جرمی
نور بیشتر می گیرد و سیاهی کمتر می شود همچون
تا باز در برابر می افتد آنکه تمام جرم وی نور گیرد
و این آفتاب است که کوی یا سورانه کنی
در میان و چپری بدان سورانه بگذرانی
آنکه طاسی برابر کنی و این کوی یا بر سر آن
طاس نمی چنانکه یک نیمه کوی در آب بود اکنون
در لحظه ده بار همه اطراف کوی را آب
رسیده باشد اما اگر کسی نراند بر آب بیند سینه
یک نیمه کوی در آب دیده باشد باز اگر آن
بیننده که راست از زید میان طاس می بیند
باری از آن سو بیند که میان طاس است یک
نیمه کوی می تواند دید نه را به از قدر که او از
میان طاس میل سوی طرفی گیرد بعضی از کوی
و در مقابل او دیده بیند نیست نتوان دید

طوبی افتد ، تمام سوی تو سیاه نماید و سوی
درخت طوبی روشن ، باز چون از درخت در
گذرد قدری روشن نماید و هرچ از درخت
دورتر می افتد سوی توروشنی وی زیادت
می نماید ، نه آنچ نور در ترقیست اما جرم وی
نور بیشتر می گیرد و سیاهی کمتر می شود و همچنین
تا باز در برابر می افتد . آنگه تمام جرم وی نور گیرد
و این را مثال آنست که گویی را سوراخ کنی
در میان و چیزی بدان سوراخ بگذرانی ،
آنگه طاسی پر آب کنی و این گوی را بر سر آن
طاس نهی چنانک یک نیمه گوی در آب بود . اکنون
در لحظه ده بار همه اطراف گوی را آب
رسیده باشد . اما اگر کسی آنرا از زیر آب بیند ، پیوسته
یک نیمه گوی در آب دیده باشد . باز اگر آن
بیننده که راست از زیر میان طاس می بیند
پاره از آن سوی تر بیند که میان طاس است یک
نیمه گوی نتواند دیدن در آب که آن قدر که او از
میان طاس میل سوی طرفی گیرد ، بعضی از آن گوی
که در مقابله دیده بیننده نیست نتوان دیدن

اما بعضی از این یک طرف قندلی ز آب خالی
ببند و هر چه نظر سوی کنار طاس بیشتر می کند
در آب کمتر می بیند و از آب خالی مشرق خون^{لست}
از کنار طاس ببرد یک نیمه در آب ببند و یک نیمه
از آب خالی باز خون ببرد کنار طاس بنگرد در آب
کمتر ببند و از آب خالی بیشتر تا تمام در میان آید
طاس کوی تا تمام بنگرد تا تمام کوی از آب خالی ببند
اگر کسی گوید که زیر طاس خود نه آب توان دید
و نه کوی مایلان تقدیر کویم که بنویسد
طاس را بکینه بود یا از چیزی لطیف ترا کنون
انجا که گویند و طاس ببند کرد و در بر می آید
تا این چنین تواند دید اما انجا که هر شب^{افروز}
درخت طوبی هم بر مثل گرد ببندد بر می آید
گفتم درخت طوبی چه چیز است و کجا باشد گفت
درخت طوبی درختی عظیم است هر کس را
بهشتی بد چون بهشت رود آن درخت
در بهشت ببندد و در میان این باران کوه که
شرح داریم کوهیست او در آن کوهست
گفتم آنرا هیچ میوه بود گفت میوه درخت

اما بعوض آن ازین دیگر طرف قدری از آب خالی
بیند و هرچ نظر سوی کنار طاس بیشتر می‌کند
در آب کمتر می‌بیند و از آب خالی بیشتر ، چون راست
از کنار طاس بنگرد یک نیمه در آب بیند و یک نیمه
از آب خالی . باز چون بلاء کنار طاس بنگرد در آب
کمتر بیند و از آب خالی بیشتر تا تمام درمیانه بلاء
طاس گوی را تمام بنگرد ، آنجا تمام گوی از آب خالی بیند .
اگر کسی گوید که زیر طاس خود نه آب توان دیدن
و نه گوی ، ما بدان تقدیر می‌گوییم که بتواند دیدن .
طاس از آبگینه بود یا از چیزی لطیف تر اکنون
آنجا که گوشت و طاس بیننده گرد هر دو برمی‌آید
تا این چنین می‌تواند دید ، اما آنجا گوهر شب افروز
و درخت طوبی هم بر مثال گرد بیننده برمی‌آید . پس پیرا
گفتم درخت طوبی چه چیزست و کجا باشد ؟ گفت
درخت طوبی درختی عظیم است هر کس که
بهشتی بود — چون بهشت رود آن درخت را
در بهشت بیند و در میان این یازده کوه که
شرح دادیم کوهیست او در آن کوهست .
گفتم آنرا هیچ میوه بود ؟ گفت هر میوه که تو در جهان می‌بینی

براز درخت باشد و این میوه ها که پیش نشسته
ممه از ثمه اوست اکنه آن درخت ^{بردی}
هرگز پیش نرفته میوه بودی و نه درخت ^{و نه راجین}
و نه نبات گفته میوه و درخت راجین با او
تعلق دارد گفته سیمرخ انشیانه بر من ^{طوبی دار}

بامداد سیمرخ اناستیان خود بردارد و بر
بر زمین باز کسرتانند از اثر پرا میوه ^{درخت}
بیدار شود و نبات بر زمین پرا گفته شنیدم که زال
سیمرخ پرورد و رستم اسفند یار را یاری
سیمرخ گشته پیر گفته یار رستم است
گفته چگونه بود گفته چون زال زهار در جود
آمد رنگ موی و رنگ روی بسید داشت ^{بدر}
سام بفرموده و یار صحرانندانند و هار ^{رستم}
نیز عظیم از وضع جلوی رنجیده بود چون ^{بید}
هاسر ... گریه لقاسته مم بدان ^{طلال}
زال را صحرانداخت قبل رستمستان بود
و مرا کس را گمان نبود که یک زمان زنده ماند
چند روزی چند برین برآمد مار سران ^{اسیر}
قارغ گشته شفقت فرزندش در دل آمد گفته ^{یکبار}

برآن درخت باشد و این میوه ها که پیش تست
 همه از ثمره اوست ، اگر نه آن درخت بودی ،
 هرگز پیش تو نه میوه بودی و نه درخت و نه ریاحین
 و نه نبات . گفتم میوه و درخت و ریاحین با او چه
 تعلق دارد ؟ گفت سیمرغ آشیانه بر سر طوبی دارد .
 بامداد سیمرغ از آشیان خود بدر آید و پر
 بر زمین باز گستراند ، از اثر پر او میوه بر درخت
 پیدا شود و نبات بر زمین . پیر را گفتم شنیدم که زال را
 سیمرغ پرورد و رستم اسفندیار را بیاری
 سیمرغ کشت . پیر گفت بلی درست است .
 گفتم چگونه بود ؟ گفت چون زال از مادر در وجود
 آمد رنگ موی و رنگ روی سپید داشت . پدرش
 سام بفرمود که ویرا بصحرا اندازند و مادرش
 نیز عظیم از وضع حمل وی رنجیده بود . چون بدید
 که پسر کریه لقاست هم بدان رضا داد ،
 زال را بصحرا انداخت . فصل زمستان بود
 و سرما ، کس را گمان نبود که یک زمان زنده ماند ،
 چون روزی چند برین برآمد مادرش از آسیب
 فارغ گشت . شفقت فرزندش در دل آمد ، گفت یکباری

بصحرای شوم و حط فرزند به بینم چون بصحرای
فرزند را دید نند و سیمرخ و برانید پر
گرفته چون نظرش بر ماک را افتاد بنشستی بکرد
ما رو برادر بر گرفت و سپیدال خواست ^{سوی}
خانه آمد باز گفت تا معلوم نشود که حال زال
چگونه بود است که این چند روز نند ماند
سوی خانه نشوم زال را بهمان مقام ریز پر
سیمرخ و زدهشت و او بدان نزدیکی در
بنیان کرد چون شب درآمد و سیمرخ از آن
هجران منهن شد آهوی به سر زال آمد و ^{بستان}
در دهان زال نهاد چون زال سیمرخ را ^{خوار}
بسر زال خوابانید چنانکه زال را هیچ ^{اسب}
نشد مگر شب برخاست و اهورا از سر ^{دور}
و پس را سوی خانه آورد پیر را گفتن آنچه ^{سر}
بود است پیر گفت من این حال از سیمرخ
پرسیدم سیمرخ گفت زال در نظر طوطی به دنیا
آمد مانند آشتیم و هلاک شود آهوی را ^{است}
صیقل باز دادیم و شفقت زال در دل او نهاده
تا مشیت بر او رشح کرد و سیمرخ می دلا و برون

بصحرا شوم و حال فرزند به بینم . چون بصحرا شد
فرزند را دید زنده و سیمرغ ویرا زیر پر
گرفته ، چون نظرش بر مادر افتاد تبسمی بکرد
مادر ویرا دربر گرفت و شیرداد ، خواست که سوی
خانه آرد ، باز گفت تا معلوم نشود که حال زال
چگونه بوده است که این چند روز زنده ماند
سوی خانه شوم . زال را بهمان مقام زیر پر
سیمرغ فرو هشت و او بدان نزدیکی خود را
پنهان کرد . چون شب در آمد و سیمرغ از آن
صحرا منهزم شد ، آهوی بر سر زال آمد و پستان
در دهان زال نهاد . چون زال شیر بخورد خود را
بر سر زال بخوابانید ، چنانک زال را هیچ آسیب
نرسید . مادرش برخاست و آهورا از سر پسر دور کرد
و پسر را سوی خانه آورد . پیر را گفتم آن چه سر
بوده است ؟ پیر گفت من این حال از سیمرغ
پرسیدم . سیمرغ گفت زال در نظر طوبی بدنی
آمد ما نگذاشتیم که هلاک شود ، آهو بره را بدست
صیاد باز دادیم و شفقت زال در دل او نهادیم ،
تا شب ویرا پرورش می کرد و شیر می داد و بروز

خود منشی ریز بوداشتم گفته طاک رستم و اسفند بار
گفته خان بودا رستم از اسفند بار عاجز ماند
واختگی سو خانه رفت پدرش زال پیش
سیمرغ نصر عها کرد و در سیمرغ
خاصیت است که اگر آینه یا مثل آن برابر
سیمرغ بدارند هر دیده و در آن آینه
حزین شود زال جوشن ز آهن بساخت بجانک
جمله مصقول بود و در رستم بویانید و خوی
مصقول بر سرش نهاد و آینه ها مصقول
بر اسبش بست آنکه رستم را از برابر سیمرغ
در میدان فرستاد اسفند بار را از رستم بود در پیش
رستم آمدن چون نزدیک رسید پرتو سیمرغ
بر جوشن و آینه افکند از جوشن و آینه هکس
اسفند بار آمد چشمش حزین شد هیچ نمی دید
تخم کرد و بینداشت که زخمی هر دو چشم رسید
زیرا که در آن ندیده بود آناسب در افلاک
و بدست رستم هلاک کند بنای آن دوازده
که حکایت کند دو پسر سیمرغ بود پسر را
پسمیدم که گویی در جهان همان یک سیمرغ بود

خودمنش زیر پرسی داشتم . گفتم حال رستم و اسفندیار ؟
گفت چنان بود که رستم از اسفندیار عاجز ماند
و از خستگی سوی خانه رفت . پدرش زال پیش
سیمرغ تضرعها کرد ، و در سیمرغ آن
خاصیت است که اگر آینه یا مثل آن برابر
سیمرغ بدارند هر دیده که در آن آینه نگرد
خیره شود . زال جوشنی از آهن بساخت چنانکه
جمله مصقول بود و در رستم پوشانید و خودی
مصقول بر سرش نهاد و آینهاء مصقول
بر اسبش بست . آنکه رستم را از برابر سیمرغ
در میدان فرستاد اسفندیار را لازم بود در پیش
رستم آمدن . چون نزدیک رسید پرتو سیمرغ
بر جوشن و آینه افتاد ، از جوشن و آینه عکس بردیده
اسفندیار آمد ، چشمش خیره شد ، هیچ نمی دید .
توهم کرد و پنداشت که زخمی بهر دو چشم رسید
زیرا که دگران بدیده بود . از اسب در افتاد
و بدست رستم هلاک شد . پنداری آن دوپاره
گز که حکایت کنند دو پر سیمرغ بود . پیر را
پرسیدم که گویی در جهان همان یک سیمرغ بوده است ؟

گفت اندک نماند چنین نماند و اگر نه بماند
سپهر غی از درخت طوبی بر زمین بدو این
در زمین بود مقدم شود معامعاً چنانکه هر
سپهر غی باید این چه باشد نماید و همچنانکه
زمین است اید سپهر غی از طوبی سوی دوازده
کارگاه می رود گفته ای پیر این دوازده کارگاه
چه چیز است گفت اول بدانکه پادشاه
ما چون خواست که ملک خویش را با آن کند اول
ولایت مالا با دان کرد پس را در کار انداخت
کارگاه را بنیاد فرمود و در هر کارگاهی شاکر
چند بنشاند پس آن شاکر دان را در کار انداخت
تا در پیران دوازده کارگاه کارهای دیگر بگذشت
و استنادهای را در پیران کارگاه بنشاند پس آن
بکار فرود داشت تا در پیران کارگاه اول کارگاه
دیگر بدید آمد آنکه استند دوم را همچنان
فرمود تا در پیران کارگاه دوم کارهای
و همچنان تا هفت کارگاه و در هر کارگاهی
معین گشت آنکه آن شاکر دان را در دوازده
خانه بودند هر یکی را خلعتی داد پس آن

گفت آنک نداند چنین پندارد و اگر نه هر زمان
سیمرغی از درخت طوبی بزمین آید و اینـــکه
در زمین بود منعدم شود معامعاً ، چنانک هر زمان
سیمرغی نیاید این چه باشد نماید و همچنانک سوی
زمین می آید سیمرغ از طـــوبی سوی دوازده
کارگاه می رود . گفتم ای پیر این دوازده کارگاه
چه چیزست ؟ گفت اول بدانـــک ، پادشاه
ما چون خواست که ملک خویش آبادان کند اول
ولایت ما آبادان کرد ، پس ما را در کار انداخت و دوازده
کارگاه را بنیاد فرمود و در هر کارگاهی شاگردی
چند بنشانند . پس آن شاگردانرا در کار انداخت
تا زیر آن دوازده کارگاه ، کارگاهی دیگر پیداگشت
و استادی را درین کارگاه بنشانند . پس آن استاد را
بکار فرو داشت ، تا زیر آن کارگاه اول کارگاهی
دیگر پدید آمد . آنکه استاد دوم را همچنان کار
فرمود ، تا زیر کارگاه دوم کارگاهی و استادی دگر ،
و همچنان تا هفت کارگاه و در هر کارگاهی استادی
معین گشت . آنکه آن شاگردانرا که در دوازده
خانه بودند هریـــکی را خلعتی داد . پس آن

استاد اقل را همچنان خلعت داد و دو کارگاه
از آن دوازده کارگاه بالا بوی سپرد و دوم
استاد را همچنان خلعت داد و از آن دوازده
کارگاه دیگر بدو سپرد و سوم را نیز همچنان
و چهارم استاد را خلعت داد کسوتی زیاده
از همه و او را یک کارگاه دیگر از آن دوازده
کارگاه بالا اما فرمود تا بر دوازده نظر دارند
پنجم و ششم را همچنان که او را داد دوم را
و سوم را دادان بود هم بر آن قرار داد چون عیبت
به نفتم رسید از آن دوازده یک کارگاه ماند
بوی داد و او را هیچ خلعت نداد استاد
هفتم فردی را آورد که همدستای رادو کار
باشد و مرا یک کارگاه و همه را خلعت باشد
و مرا نبود فرمود تا بر کارگاه او دو کارگاه
بنیاد کنند و حکمش بدست وی دهند و زیر
همه کارگاه ها مزرعه اساسرا کنند بدو عاملی
آن مزرعه هم با استاد هفتم دادند و بر آن
قرار دادند که از کسوت زیاده استاد چهارم
پنجمه و ششمه برای بدین استاد هفتم دهند و کسوت

استاد اول را همچنان خلعت داد و دو کارگاه
 از آن دوازده کارگاه بالا بوی سپرد و دوم
 استاد را همچنان خلعت داد و از آن دوازده
 کارگاه دیگر دو بدو سپرد و سوم را نیز همچنان
 و چهارم استاد را خلعت داد کسوتی زیباتر
 از همه ، و او را یک کارگاه داد از آن دوازده
 کارگاه بالا ، اما فرمود تا بر دوازده نظر دارند ،
 پنجم و ششم را همچنانک اول را و دوم را
 و سوم را داده بود هم بر آن قرارداد . چون نوبت
 بهفتم رسید از آن دوازده ، یک کارگاه مانده بود
 بوی داد و او را هیچ خلعت نداد . استاد
 هفتم فریاد برآورد که هر استادی را دو کارگاه
 باشد و مرا یک کارگاه و همه را خلعت بـ——اشد
 و مرا نبود . بفرمود تا زیر کارگاه او دو کارگاه
 بنیاد کنند و حکمش بدست وی دهند وزیر
 همه کارگاهها مزرعه اساس افکند بدو عاملی
 آن مزرعه هم با استاد هفتم دادند و بـ——آن
 قرار دادند که از کسوت زیبا استاد چهارم
 پیوسته نیمچه براتی بدین استاد هفتم دهند و کسوت

ایشان هر زمان از نو یکی دیگر بود همچو شرح
سبب مع که دادیم گفته ای پر درین کارگاهها
چه یافتند گفت مستر دیبا یافتند و از خبری
که فهم کس بدان بید و زره داوودی پریم درین
کارگاهها یافتند گفته ای پر زره داوودی چه باشد
گفت زره داوودی این چند هار مختلف است و
نهادند گفته این چگونه کند گفته دهم سه
کارگاه از آن دوازده کارگاه بهر یک حلقه کنند
بدان دوازده در چهار حلقه تا تمام کنند پس
چهار حلقه را برین ستار هفتم عرض دهند
تا هر یکی بروی علی کند چون بدست هفتمین
افتد معوی مزعه فرستد و مدتها تا تمام باشد
انکه چهار حلقه در یک حلقه اندازند و حلقه
جمله سفینه بود پس همچو بازی اسپر کنند
و آن زره در کردن وی اندازند تا در کردن وی
تمام شود از پر به سید و هفتمی چند حلقه
بود گفتا اگر بتوان گفتن و عمار چند قطعه
پس همان تمرین و مرزهای را چند حلقه
گفته این زره بجه تا بیدار خود دور کردن گفت

ایشان هر زمان از نو یکی دیگر بود ، همچو شرح
سیمرغ که دادیم . گفتم ای پیر درین کارگاهها
چه بافند ؟ گفت بیشتر دیا بافند و از هر چیزی
که فهم کس بدان برسد وزره داودی نیز هم درین
کارگاهها بافند . گفتم ای پیر زره داودی چه باشد ؟
گفت زره داودی این بندهاء مختلف است که بر تو
نهاده اند . گفتم این چگونه می کنند ؟ گفت در هر سه
کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا یک حلقه کنند
بدان دوازده در چهار حلقه ناتمام کنند پس آن
چهار حلقه را برین استاد هفتم عرض دهند
تا هریکی بروی عملی کند . چون بدست هفتمین استاد
افتد سوی مزرعه فرستند و مدتها ناتمام بمانند ،
آنگه چهار حلقه در یک حلقه اندازند و حلقها
جمله سفته بود ، پس همچو تو بازی اسیر کنند
و آن زره در گردن وی اندازند تا در گردن وی
تمام شود . از پیر پرسیدم که هر زرهی چند حلقه
بود ؟ گفت اگر بتوان گفتن که عمان چند قطره باشد ،
پس بتوان شمردن که هر زرهی را چند حلقه باشد .
گفتم این زره بچه شاید از خود دور کردن ؟ گفت

شیخ بلارک گفته تیغ بلارک کجا بدست آید
گفته در ولایت ما جلا دیست ان تیغ در
دست و بست معتبر نیست که هر زهری لا چند
مست وفا کند چون مست با خر رسان جلا
تیغ بلارک چنانند که جمله حلقه از یکدیگر جدا
افتند پرسیدم پیر را که بگویند زن که اسب
تفاوت نماید گفت تفاوت است گفت بعضی را
اسب چنان درسه که اگر کسی را صدمه آید
و در آثار عمر می بیند از اینست که گوهر کلام
صعبتر بود و هر صاحب نامی بود در خیال
هرگز با اسب زخم تیغ بلارک خاطرش نرسیده
بایستد اما بعضی را آسان تر بود گفته ای پیر چه کنم
تا آن پنج نفر سهل بود گفت چشمه زندگانی بدست
آورد و از آن چشمه آب میسرین تا این زهر برین
مییند و از زخم تیغ همین باخه کی از آب این زهر
تنک کند و چون تنک بود زخم تیغ آسان بود
گفته ای پیر این چشمه زندگانی کجا است گفت در
ظلمات اگر آن طلبه خضر واری ای فرار در پای
وراه توکل پست بر بطلانات دسی گفته راه از کدام جا

بتیغ بلارك . گفتم تیغ بلارك کجا بدست آید ؟
گفت در ولایت ما جلادی است آن تیغ در
دست ویست و معین است که هر زرهی که چند
مدت وفا کند ، چون مدت بآخر رسد آن جلاد
تیغ بلارك چنان زند که جمله حلقها از یکدیگر جدا
افتند . پرسیدم پیر را که پیوشنده زره که آسیب رسد
تفاوت باشد ؟ گفت تفاوتست . گفت بعضی را
آسیب چنان رسد که اگر کسی را صد سال عمر باشد
و در اثناء عمر پیوسته آن اندیشد که گوهر کدام رنج
صعبتر بود و هر رنج که ممکن بود در خیال آرد ،
هرگز بآسیب زخم تیغ بلارك خاطرش نرسیده
باشد ، اما بعضی را آسان تر بود . گفتم ای پیر چه کنم
تا آن رنج بر من سهل بود ؟ گفت چشمه زندگانی بدست
آور و از آن چشمه آب بر سر ریز تا این زره بر تن تو
بریزد و از زخم تیغ ایمن باشی کی آن آب این زره را
تنگ کند و چون زره تنگ بود زخم تیغ آسان بود .
گفتم ای پیر ، این چشمه زندگانی کجاست ؟ گفت در
ظلمات ، اگر آن میطلبی خضر و ار پای افزارد پای کن و راه
تو کل پیش گیر تا بظلمات رسی ، گفتم راه از کدام جانبست ؟

گفتار هر طرف کم دوی اگر راه روی راه بر
گفتم نشان ظلمات چیست گفت میباید
و تو خود در ظلماتی اما تو نمی دانی آنکس که این راه
رود چون خود را در تاریکی بیند بداند که پیش
از آن هم در تاریکی بوده است و هرگز روشنایی
نخستین ندیده پس اولین قدم راه روان پیشه و از اینجا
ممکن بود که ترقی کند اکنون اگر کسی بدین مقام رسد
از اینجا تواند بود که پیش رود مدعی چشمه زندگانی
در تاریکی بسیار مرکب دانی نکشد اگر اهل آن چشمه
بعاقبت بعد از تاریکی روشنایی بیند پس او را بی
آن روشنایی نباید گرفتن که آن روشنایی نور است
از آسمان بر سر چشمه زندگانی اگر راه برود و بداند
چشمه غسل مراد از آن خم میغده را که میزکشته
نیست عشق شوکسته که تلخ را بد یا حرم احیا
که از شمشیر تو لخمی نشان میدهد کسی
هر که بدان چشمه غسل کند هرگز محنت نشود
هر که معنی حقیقت یافت بدان چشمه رسد
چون آن چشمه برآمد استعداده یافت چون و غن
لسان که اگر گفت بر بافتاب بداند و قطره

گفت از هر طرف که روی ، اگر راه روی راه بری .
گفتم نشان ظلمات چیست ؟ گفت سیاهی ،
و تو خود در ظلماتی ، اما تو نمی دانی ، آنکس که این راه
رود چون خود را در تاریکی بیند ، بداند که پیش
از آن هم در تاریکی بوده است و هرگز روشنائی
به چشم ندیده . پس اولین قدم راه روان اینست و از اینجا
ممکن بود که ترقی کند . اکنون اگر کسی بدین مقام رسد
از اینجا تواند بود که پیش رود . مدعی چشمه زندگانی
در تاریکی بسیار سرگردانی بکشد اگر اهل آن چشمه بود
بعاقبت بعد از تاریکی روشنائی بیند ، پس او را بی
آن روشنائی نباید گرفتن که آن روشنائی نور است
از آسمان بر سر چشمه زندگانی اگر راه برد و بدان
چشمه غسل برآرد از زخم تیغ بلارک ایمن گشت .
بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر تو لختی نشان ندهد کسی احیا
هر که بدان چشمه غسل کند هرگز محترم نشود .
هر که معنی حقیقت یافت بدان چشمه رسد .
چون از چشمه برآمد استعداد یافت ، چون روغن
بلسان که اگر کف برابر آفتاب بداری و قطره

کسره کسره

از آن و غن برکت چکانی از دست دست
بدراید اگر خضر سوی از کو قاف ایان
توانی گذشتن چون بال آن دوست عزیزین
ماجرای بگفتم از دست گفت توانی بازی که در
دامی و صید می کنی اینک مرا بر قدر آن بندگی
صیدی بد قسم

من آن بازم که صیلا آن عالم
ممه وقتی بمن محتاج باشند
شکار من سیه چشم اهلانند
که حکمت چون سرشکه از دیدن باشند
بیشتر از این الفاظ دورند
بهره از این معنی تراشند
مسلم الله الله محمد بنده و حسن بنده
والصلی علی خیر خلقه محمد و آله

از آن روغن بر کف چکانی از پشت دست
بدرآید . اگر خضر شوی از کوه قاف آسان
توانی گذشتن . چون با آن دوست عزیز این
ماجرای بگفتم آن دوست گفت توانی بازی که در
دامی و صید می کنی ، اینک مرا بر فتراک بند کی
صیدی بد نیستم .

من آن بازم که صیادان عالم
همه وقتی بمن محتاج باشند
شکار من سیه چشم آهوانند
که حکمت چون سرشک از دیده باشند
پیش ما ازین الفاظ دورند
بنزد ما ازین معنی تراشند

تمت الرسالة بحمد الله و حسن توفيقه
و الصلوة على خير خلقه محمد و آله اجمعين .



این دفتر ، سال یک هزار و سیصد و سی دو

خورشیدی ، در چاپخانه بانک ملی ایران

چاپ شد .

نسخه شماره ۶۲۰۰۰۰

DATE LABEL

[illegible]

DATE LABEL

[illegible]

Call No.....

Date.....

Account No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

116152
DATE LABEL

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.



